

A close-up photograph of a hand reaching out to touch a small, round, reddish-brown fruit hanging from a thin, dark branch. The hand is wearing a light-colored, possibly beige or cream, long-sleeved garment. The background is a dense, out-of-focus network of similar branches and small fruits, creating a sense of depth and texture. The lighting is soft and natural, highlighting the hand and the fruit it is reaching for.

از گیل‌های

وحشی

بابک ناصح چافی

از گیل‌های وحشی

بابک ناصح چافی

ابرها آمده‌اند.
زیر درختی نشسته‌ام که برگ‌هایش قهوه‌ایست.
برگ‌ها می‌ریزند.
اینجا بوی رفتن به مدرسه می‌دهد.
دلم غریب گرفته است.
خزان هر چه خواست کرد.

فهرست

- ۱ - چقدر ساکتی! چیزی بگو.....
- ۳ کاش الان سه شب پیش بود، همین موقع.....
- ۴ حتی از اینجا هم بوی ساحلِ سرد به مشام می‌رسد.....
- ۶ بوی رود می‌آید.....
- ۷ آفتاب می‌تابد، چنان که انگار بهار نیست.....
- ۹ دور. دور. دور.....
- ۱۰ جا گذاشته‌ام.....
- ۱۲ طولی نخواهد کشید.....
- ۱۴ زمان نتوانست.....
- ۱۵ گیر کرده بودم، دور و پرت، در یک بیابان خشک.....
- ۱۷ لیوانی چای خورده بر روی دسته‌ی مبل.....
- ۱۹ لباسهایم گرم و چکمه‌هایم مهربانند.....
- ۲۱ پنجره‌ای آن بالاست.....
- ۲۳ باز هم سقف ناآشنای دیگری برای خواب.....
- ۲۴ در آن اتاق روشن چه می‌گذرد؟.....
- ۲۶ امروز نه، بگذار نیایم.....
- ۲۸ در این جزیره‌ام.....
- ۳۰ انگار کسی آمده است.....



- چقدر ساکتی! چیزی بگو.
مدتهاست که می گویم و هیچ نمی گویی.
- باید زیبا باشد.
می دانم چه می گویی، فقط یک بار زندگی می کنیم.
جایی که برای این یک بار زندگی عالیست.
- زیباست؛ می دانی؟ زیباتر از این دریا، به زیبایی این بوسه، به
زیبایی گره گرم دستانم به دستانت.
- می دانستم چنین جایی باید باشد. همیشه در رؤیاهایم
می دیدمش.
- می آیی؟
- نمی دانم. نمی توانم بیایم.
- اما آنجا رؤیای ماست. آفتاب ملایمش می تابد به کودکی؛ باید
بیایی.
- برویم؛ دلم گرفت؛ اینجا همه اش زمستان است.

- چگونه بیایم وقتی زخمی این غروبم؟
کجا بیایم من که هنوز اسیر خاطره‌های این ساحل کبود زمستانم؟
هر کجا بروم تمنای حضور هر روزه در پرواز کم ارتفاع این اندک
مرغان دریایی بازمانده رهایم نمی‌کند.
می‌دانستی؟ مرغان دریایی زخمی به دریا پرواز می‌کنند و هیچوقت
برنمی‌گردند.



کاش الان سه شب پیش بود، همین موقع.
وقتی که تازه رسیده بودم.
وقتی که هنوز گشنه بودم و بوی غذا هوش از سرم می برد.
وقتی که چشمم به زیتون های روی میز افتاد.
وقتی هنوز زمانی بود برای بی خیال نشستن و فیلم دیدن.
وقتی هنوز چشمانم آنقدر بیدار بود که انگار تا ابد نخواهد خوابید.
کاش الان سه شب پیش بود، همین موقع، وقتی که مرا در آغوش
گرفتی؛
و هنوز یک عالمه وقت بود برای خوشی.



حتی از اینجا هم بوی ساحلِ سرد به مشام می‌رسد؛ از این گوشه‌ی
دنچ که با چای خودم خلوت کرده‌ام.
با این هوا و شاخه‌های لخت خیلی می‌چسبد.
همیشه عقابها خیلی زود از شاخه‌های بلندِ دور پرواز می‌کنند و
هیچ‌وقت نمی‌شود سیر ببینمشان.
از این بلوک نم‌دار که روی آن نشسته‌ام، لحظه‌های چای دارچینی و
آن درخت دور بیشتر از همه‌ی این چند ماه نصیبم شده.
باز باید به کارم برسم.
کاش نبودم.
کاش زودتر فراغت بعدی‌ام فرا برسد و لحظه‌هایم پر شود از چای و
شاخه و عقاب، و البته از این بلوک‌های خزه زده.
زمان از گیل رسیده است.
بوی دریا می‌آید، بوی ساحل با تکه طنابی کهنه، نیمه‌مدفون و
فراموش شده که به یاد ماهیگیرهای صد سال پیش است.
چند روز تعطیلی هم نزدیک است.

اینجا را می‌شود با این‌ها تحمل کرد.
بدون خزه‌های این بلوک‌های قدیمی کل این ماجرا بی‌معنی‌ست.
این سبزه‌ها عجب رویی دارند که الان سبز شده‌اند.



بوی رود می آید.

از میان کوچه‌های این شهر پل‌دار می‌گذرم و به یاد خاطرات صدها باری می‌افتم که از این کوچه‌ها گذشته‌ام.

در گرمای کتم جابجا می‌شوم و به یاد چای گرمی می‌افتم که اگر به خانه برسم در حال نوشیدن آن به هیچ چیز فکر نخواهم کرد. اما امروز چهره‌اش را خوب به خاطر سپردم تا اگر کسی شبیه او دیدم بدانم آدم خوبیست.

میان این کوچه‌های غریب‌افتاده و از لابلای شاخه‌های نم‌گرفته و تیره‌ی آذر، در این شهر فراموش شده، غرق این فراغتم.

در امتداد پیاده‌ی این جاده‌ی عمیق، نگاهم بر نگاههای چین خورده‌ای می‌گذرد که از همه چیز بریده‌اند؛ نگاههایی که آهسته و مردود گام برمی‌دارند.



آفتاب می‌تابد، چنان که انگار بهار نیست.
پاهای بی‌مقصدی می‌ایستد، و نگاهی به کوهها نشانه می‌رود.
همان است که از ذوق چیدن آژملک‌های کودکی، دستان کوچکش را زخمِ
خارها کرده بود.
همان که صبح، طراوت سبز کم‌رنگ بوته‌ی شب‌نم‌زده‌ی زیر درختی را
ندانسته به یاد سپرده بود.
همان که کنار گل‌های سیزابه‌ای وحشی دراز کشید و آفتاب ملایم بهار را
با آبی آن‌ها قسمت کرد.
حالا اما، می‌داند آنقدر زمخت شده که دیگر کسی دلش به حالش
نمی‌سوزد.
آنقدر در راه بوده است که بداند آفتاب ظهر چه با شب‌نم و لطافت سبزه
می‌کند.
از وقتی کوه‌های برفی دور، نگاه خیره به خود را دیدند پچ‌پچ "یکی دیگر،
یکی دیگر" شان را می‌شنود.

زمان می‌گذرد؛ انگار نه انگار که با گذشتنش همه چیز ناپدید می‌شود.
زمان می‌گذرد و اهمیتی نمی‌دهد که کسی آنجا ایستاده است.
”در اطراف این مسیر اغواگر که همه از آن در گذرند،
اینجا، که همه کوله‌ها بر دوش مبهوت می‌گذرند،
پر از عطر و زیبایی گل‌های نرگس است.
زنبورها اینجا، گل‌های زیادی برای سرکشیدن دارند.
اینجا اما، زیباتر از بهشت، راه و تشنگی‌اش جایی برای دیدن باقی
نمی‌گذارد.“
باد می‌آید، از آن سوی کوه‌های برفی دور؛ و در گوش این رهگذر آشنا،
آرام زمزمه می‌کند: نترس، کوله‌ات را همینجا بگذار، دستم را بگیر و با من
بیا.



دور. دور. دور.

فقط با یک راه در برابر چشم.

فقط با یک هوای بدون پشیمانی، بدون درد.

فقط با یک امید به پایان بغض.

فقط لحظه‌ی آخر به یاد حیاطمان باشم، به یاد آن خانه‌ی برف

گرفته‌ی کوچک که انگار در خواب دیدمش.



جا گذاشته‌ام؛

حتی فکر برگشتن و برداشتنش هم سخت است. سخت‌تر از آنچه
که فکرش را می‌کردم.
وقتی نمانده بود. باید راه می‌افتادم؛ و حالا باید بدون آن ادامه دهم.
لعنت به من! لعنت به زمان!
”فکر نکن“؛

وقتی به این همه راه پیش رو فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ای
که یک مادر هم قبولش ندارد.
اگر بدانی هیچ امیدی به تسلا نیست، گریه هم نمی‌کنی.
راهی که باید رفت. بغضی که سرش به سنگ می‌خورد.
باید دنبال اردک‌های کنار جاده بگردم، اردک‌هایی که در بیجارهای
آب‌گرفته شنا می‌کنند،
تنبال گاوهایی که آرامند و با آسوده‌ترین فکر می‌چرند.

باید به چهره‌ی آدم‌هایی دقت کنم که از راه‌های فرعی به جاهایی می‌روند که نمی‌دانم کجاست؛ و آنگاه با تصاویر زردرنگ و مه گرفته‌ی کودکی، زیباترین مقصد را برایشان بسازم. می‌توانم به خیلی چیزها فکر کنم. می‌توانم به جوجه‌ها فکر کنم که به دنبال ملخشان می‌دوند، یا به خرگوش‌ها. می‌توانم وقتی که به بیرون نگاه می‌کنم نوشته‌ها را به یاد بیاورم. فردا جشن مسخره‌ای می‌گیرند. دیروز دوستم را دیدم؛ ”همینطوری“ غمگین بود. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم وقتی که آماده می‌شدم، از این جاده‌ها نمی‌توان بدون ترانه گذشت.



طولی نخواهد کشید.
شاید موقع برگشتن از خانه‌ی دوستم.
با یکی از همین ماشینها، موقع یکی از همین رد شدنهای بی خیال
و ساده از خیابان.
آدم حوصله‌اش سر می‌رود، اینجا که ازل و ابدش یکی‌ست.
دلت تنگ نباشد، زود می‌رسم.
شاید سوار دوچرخه در خیابانهای تاریک به سوی خانه یا جاده‌های
شلوغ شهر، و غرق زمزمه‌ی ترانه‌ی نیمه فراموش شده‌ای که تازه به
یاد آورده‌ام؛ ترانه‌ای که خیابانها و ماشینها و همه چیز را از یادم
برده؛ شاید آن موقع با تو همراه شوم.
باشد، تو برو. من خودم را به تو می‌رسانم.
هر طوری که باشد، زیاد منتظرت نمی‌گذارم.
وقتی به تو رسیدم ترانه‌ای که تازه کشف کرده‌ام را برایت
می‌خوانم؛
ترانه‌ای که تا عمق رؤیایی من نفوذ می‌کند.

اما یادت باشد، قرارمان این نبود.
نگفتی که می‌روی.



زمان نتوانست.
همیشه که نمی تواند.
با من مانده آن زخم قدیم.
آسمان بس آبی ست. چشمه ها بس پر جوش.
مردگان در خوابند. زندگان بس بیدار.
امروز هم زخم برمی دارم،
مرهم مهر روی زخم تازه می مالم،
فکر نمی کنم،
می روم به سوی پنجره، و باز مثل همیشه به زمان می سپارمش.



گیر کرده بودم، دور و پرت، در یک بیابان خشک.
بالاخره یک ماشین.
وقتی ماشین، وسط دشت پنچر شد از وسط آفتاب ظهرش دو
قطعه سنگ برداشتم به نشانه‌ی خوشبختی.
تمام دستشویی‌ها گه گرفته بود.
برای یک مسافر هزار حقه دارند؛
”به آدم‌ها نگاه نکن؛ روی مشکلات پول بریز و فرار کن؛ اگر نداری
بمیر!“
به سمت خانه از هزار آدم دلم گرفت.
هزار بطری آب، وجودش را در من ریخت و از من گذشت.
به سمت خانه هزار بار از بودن دلم گرفت.
ساعت‌ها هیچ.
ساعت‌ها چرت سخت.
کم کم سبز، کم کم نم.

چیزی به خانه نمانده است. دلم خانه می‌خواهد، یک روز عادی،
یک روال.
هوا روشن شده؛ هوای تازه و نم‌دار و خنک؛ هوای صبح خرداد
شمال.
دلم می‌تپد از رسیدن.
از دروازه گذشتم؛ اما در بالا باز نمی‌شود.
هر چقدر در می‌زنم باز نمی‌کنند.
همه خوابند.
خواهرم در را باز کرد و گفت: ترسیدم.



لیوانی چای خورده بر روی دسته‌ی مبل.
قندانی دست نخورده بر روی میز.
دستی به زیر چانه.
نگاهی به سویی بی‌سو.
کتابی نیم‌خوانده در کنار، و بهاری نیم‌گذشته در رگبار.
صدای عقربه‌ی ثانیه شمار و شنیدن آن برای هزارمین بار.
صدای چکیدن قطره‌ای، و اتاق کم نور خانه‌ای.
ذهنی به دنبال معنایی، و لحظه‌لحظه‌های بی‌معنایی.
حرکت آرام و بی‌حوصله‌ی وقت، عنکبوتی گمشده بر روی سقف.
هیچ می‌آید. در گوش زمزمه می‌کند. دورتر می‌رود.
به گلدان نگاه می‌کند و آرام می‌خندد.
می‌خندد به زیبایی بهار، به اینکه هوا آکنده از بوی گلها شده، از
بوی برگها و شکوفه‌ها، از بوی علف و تازگی، از شادابی و
گنجشک‌های ذوق زده، از بوی خاک.

نگاه می‌سرد به لیوان.
ساعت چند بار نواخت.
درها بی‌اتفاق،
دیوارها گنگند.
لیوان نمی‌فهمد.
و او انگار ماندنیست.



لباسهایم گرم و چکمه‌هایم مهربانند.
به یادم می‌آید خیابانهای پهن و باد،
و مردی که گروهی لعنت می‌کردند.
خیس می‌خوردند تکه کاغذها روی خیابانهای خیس.
چشم‌هایم را بستم و از یادم گذشتند پسرکان موز فروش.
از یادم گذشتند دخترکان فال فروش.
چشم‌هایم را بستم و یادم آمد دشتهای وسیع، کوههای بلند راه.
اهل سفر نیستم اما این مسافرخانه را میشناسم.
اینجا شب همه چیز می‌خوابد، جز من که از خواب این همه چیز،
جز من که از خواب آن همه روز خوابم نمی‌برد.
صدای درِ یکی از اتاقها آمد.
هنوز در فکرم.
چشم‌هایم را بستم و از یادم گذشت پایان راه.
راه بی‌رحم و پایان گس.

از گرگ و میش رسیده‌ام.
هوا سرد بود و من هنوز پر از لباسم و شال.



پنجره‌ای آن بالاست.

من این پایین، در این راه آشنا، همسفر سگ‌های ولگرد شب.
این راه و تمام قصه‌های آن، این مه‌باران و تمام قطره‌هایش.
همراهان دربدر گذشته‌های قشنگ هم هیچ برای گفتن ندارند.
آنها هم دیده‌اند چه بر سر درختان منطقه‌ی ممنوع آمد.
کسی نیست که ببیند.

بال‌هایم را بیرون می‌آورم، باز می‌کنمشان با درد و پرواز می‌کنم بر
فراز راهی که یک عمر از ترس در آن فقط راه رفته‌ام.
به لطف قطره‌ها، بیدارتر از همیشه‌ام اما، در این بیچاره‌ترین پرواز،
پایم به زنجیری محو، به فولادهای قطور و زنگ زده‌ی گوشه‌ای
تاریک قفل شده است.

کم‌کم و آرام آرام زمین خسته‌ام می‌کند؛ مرا به خود می‌کشد؛ کاری
که با هر پرنده‌ای می‌کند.
زمان با بارانش آرام می‌بارد.

و من با یاد درختان منطقه‌ی ممنوع، در راهی به سکوت، آشنا با
پنجره‌ای غریب، راه می‌روم؛ و آهنگ کشاورزان قدیم را زمزمه
می‌کنم.



باز هم سقف ناآشنای دیگری برای خواب.
از خودم می‌پرسم: "آخرین بار چه کسی بود که به جای آن بیرون،
نگاه بی‌تفاوتش را به سقف این اتاق انداخت؟"
هنوز هم نفهمیده‌ام کجای این شهر قشنگ زیبا بود؛
کجای این منظره‌های شگرف دیدن داشت.
گیاهانش ناآشنا و عجیبند.
حیواناتش دور و بی‌احساس.
آدم‌هایش جک‌هایت را، خنده‌هایت را نمی‌فهمند.
اداهایت برایشان معنی ندارد.
کسی برای تنها بودن از او نیست.
اینجایم؛ و اینجا همان جایی‌ست که نیستم.



در آن اتاق روشن چه می‌گذرد؟
اینجا که آبی تیره‌ی آسمان به تاریکی زده و بوی گیاهان دریازده
می‌آید.
با اینکه اتاق همینجاست ولی دلم برای آدم‌هایش تنگ شده.
به زودی می‌روم که ببینم چه می‌کنند، چه می‌گویند، به چه
می‌خندند.
اما هنوز اینجا نشسته‌ام؛ شاید تا که بدانم از این بهتر نمی‌شود.
شاید از دیدن نشانه‌های تغییر می‌ترسم.
شاید از صدای قورباغه‌های مرطوب خوشم آمده، و از صدای
جیرجیرک‌های این غروب دم‌گرفته‌ی تابستان.
شاید می‌خواهم عکسی بگیرم.
عکسی از اینجا می‌گیرم، و از این به بعد در آن زندگی می‌کنم، ساکت
و آرام.
بهتر از همه این است که نمی‌دانم ساعت چند است و کدام شبیه
است.

بهتر از همه شاید این است که درخت‌های اینجا به ساختمانهایش
می‌چربد و گیاهانش به جاده‌ها.
بهتر از همه این است که آدم‌های اتاق روشن با من‌اند.
باید بلند شوم و به سمت اتاق بروم؛
آدم‌هایش همیشه اینطور نمی‌مانند؛ خسته می‌شوند؛ خوابشان
می‌گیرد؛ خوابشان می‌برد.
بدون آنها چیزی معنا ندارد.
اگر جیرجیرک‌ها، قورباغه‌ها و بوی گیاهان هم رهایم کنند، تمام آن
خاطرات، باز اینجا، نشسته نگهم می‌دارند.
نباید به این کنده بچسبم.
باید بکنم و بروم.
من همیشه جایی در این خانه می‌مانم؛ آنها هم باید برای همیشه
جایی در این خانه بمانند.



امروز نه، بگذار نیایم.
وقتی بهتر، دوباره می‌آیم.
با این همه بهاری که تو هستی، من از پست بر نمی‌آیم.
راست گفتمی که کم هستم اما، این بار هم بگذار بمانم.
جایی نمانده؛ کل دنیا زیباتر از کوه‌های هفته‌ی قبل که جایی
نیست.
تو که مرا می‌شناسی.
مرا به زور نبر؛ تو که خنده‌های زورکی نمی‌خواهی.
خسته‌ام از رست‌های مردانه.
خسته از اداهای زنانه.
دلزده از غرایز و انگیزه‌های ناخودآگاه.
اینجا فکر می‌کنم که دورترم.
من همینجا راحت‌م. با چایم.
اینجا از هر جایی دورترم از زندگی.

تو برو خوش باش مهربانم.
می مانم و خودم را مشغول می کنم تا تو برگردی.



در این جزیره‌ام.
مثل بودن در یک کتاب.
کوه‌های سبز و ساحلی کبود.
مثل وقتی که پر از شوری برای وقت.
باران همیشگی‌ست.
مثل گرمای گوشه‌ی دنج یک اتاق زمستانی.
اینجا مثل بی‌حوصلگی بعد از ظهر تابستان من است که به سمت
کوه‌ها رانده‌ام.
آب گوارای جویش از بالای کوه‌های سبز می‌آید.
مثل خاطره‌ی دور یک اردو.
همه‌جایش را شناخته‌ام.
مثل گم شدن در میان کوچه‌های چاف.
هر روز به ساحل آمده‌ام.
مثل ترسیدن از گذشت زمان.
کشتی‌هایی که آمده‌اند رد شده‌اند.

مثل داستانها.
به دریا نمی‌زنم؛
جایی ارزش به دریا زدن ندارد.
مثل وقت سنگینی پلک.
این جزیره مرا استتار می‌کند.
مثل شلوغی مرکز یک شهر بزرگ.
در این غروب شرعی باز به ساحل آمده‌ام.
تب دارم.
مثل راز بقا.
به پناهگاهم می‌روم.
برای این روزها کمی غذا ذخیره کرده‌ام.
بعد اگر هنوز هم تب داشتم، می‌میرم.
مثل زندگی.



انگار کسی آمده است.
صدایش از حیاط می آید.
گوشم تیز می شود.
کسی که از جاده های آشنای آذر گرفته ی این غروب بیاید، دل گرم
می کند.
لبو آماده است و من یک جای دنج نشسته ام. با بافتنی گرمم.
انگار شبی که در راه است، دیدنی خواهد بود.
انگار امشب، شنیدنی ست.
شب است و اتاق روشن؛ و چیزی هست که هیچ جای دیگر نیست.
جنسم از گچ های نمناک این خانه است که به آدمهایش نگاه
می کند.
جنس من از هواست. از هوایی که از این سر اتاق تا به آن سرش
می رود و گرمای نفس های جا افتاده و غرق در فضا را حس می کند.
من آن چایم که خوردنش را کسی نمی فهمد و آن میوه که در
گوش کردن به حرفی فراموش می شود.

اگر کسی برود پاره‌ای از بودنم را با خود می‌برد، پاره‌ای از زمان را.
همه چیز همانطور است که باید و کسی به نگاه بی‌تفاوت من
لبخند می‌زند که نمی‌داند چقدر دوستش دارم.
به ایوان می‌روم.
هوای امشب ایوان ۱۲ درجه است.
به سینه می‌کشم این هوای ترد ایوان را و ۱۲ درجه را، رو در روی
این درخت پرتقال و سبزه‌های حیاط، خوب به خاطر می‌سپارم.

لنگرود، زمستان ۱۳۹۴

